

زبلو بیر مهربان

از مجموعه داستانهای «سینا و اسباب بازیها»

تألیف: کبری قاسمی



فلاتر ان توسعه امن ناجی
Naji Secure Development
Technologist co



به نام خدا

این کتاب در پروژه
"صیانت از کودکان و خانواده در اینترنت"
به سفارش سازمان فناوری اطلاعات و با همکاری پلیس فتا ناجا
تهیه شده است.

بلو بير مهرجان

مجموعه داستانهای «سینا و اسباب یاز بها»



- آخ دلم... سینا چه کار می‌کنی؟

یک باره سرش محکم خورد به یک چیز نرم و بزرگ.

در اتاق را باز کرد، سرش را پایین انداخت و با تمام سرعت به طرف آشپزخانه دوید.

دائم مثل اون همه چیز رو با دندون می‌گیره و پرت می‌کنه.

نیگا کن، بازم گوش این عروسک بیچاره رو پاره کرده.

بابا گفت: «پس این صدای های وحشتناکی که از تو اتفاقش میاد،

صدای این بازی جدیده؟»

مامان گفت: «نصفش صدای بیره نصفش هم صدای گلپسرت.

بهتره براهاش حرف بزنی.»

بابا دلش را با دو دست گرفته بود و میمالید. ادامه داد: «اون چیه به دندون گرفتی؟»

سینا دوباره شروع به دویدن کرد و چیزی از دهانش رها شد و به طرف آشپزخانه

به پرواز درآمد. مادر جیغ کشید: «سینا

نzdیک بود گلدون رو بشکنی! چرا بت

رو پرت کردی؟»

سینا روی مبل نشست و گفت: «اه... تلویزیون

رو هدف گرفته بودم.

نمیدونم چرا نشونه گیری هام مثل

درست در نمیاد!»

مامان زیر لب گفت: «همه چیزش شده

بابا پرسید: «این دیگه کیه؟»

مامان گفت: «یه بازی جدیدیه که روی گوشی

نصب کرده.



بابا  رو از مادر گرفت و به طرف سینا رفت. سینا ماشین اسباب بازیش را

محکم به دسته‌ی مبل می‌کویید و غرش می‌کرد.

بابا با دست موهای سیخ‌سیخ سینا را صاف کرد.

سینا سرشن را از زیر دست بابا بیرون کشید و گفت:

«چیکار می‌کنی بابا! کلی زحمت کشیدم تا موهم مثل موهای  سیخ شده.»

و دوباره آنها را بهم ریخت. بابا با صدایی آرام گفت:

«گوش عروسکت رو دیدی چطوری با دندون کنی؟ دندون مال غذا خوردن

پسرم نه این کارها...»

سینا عروسک را از دست بابا قاپید و گفت:

«عیب نداره، مامان بازم میدوزه، مهم اینه که بازم هدف گیریم اشتباه بود.»

و به طرف اتاقش رفت.



بابا با صدای بلند گفت:

«سینا اون چیه پشت آویزون کردی به لباست؟ متر خیاطیه مامانت
که مال این بازی‌ها نیست!»

سینا برگشت، غرشی کرد و گفت: «دم دراز منه. به مامان بگو یه
لباس ببری با یه دم دراز برام بدوزه تا دیگه مترش رو ور ندارم.» و
بعد داخل اتاقش رفت و در را محکم بست.



صدای غرش‌های وحشتناکی همراه با تق تق کوییده شدن چیزهایی به هم، از اتاق به گوش می‌رسید. مامان خسته خودش روی مبل را انداخت و گفت: «نمیدونم این بازی رو چطوری ازش دور کنم. روی اخلاقش خیلی اثر بد گذاشته.»
بابا کنترل تلویزیون را برداشت و گفت: «فکر کنم بازی رو فقط بشه با بازی از بچه گرفت» و بعد تلویزیون را روشن کرد.

مادر دستی روی سر سینا کشید، موهای نامرتب سینا را صاف کرد و گفت:
«شب بخیر سینای مهربون من.» سینا چشم‌هایش را باز کرد. سفیدی چشم‌ها در تاریکی اتاق می‌درخشید. یکدفعه با صدای بلند گفت «هالا!»

مادر یک قدم عقب رفت، دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:
«سینا!!! ترسیدم. این چه جور شب بخیر گفتنه؟»

سینا بلند بلند خندید و گفت: «شب بخیر عصبانی بود.» دوباره غرش کرد اما به سرفه افتاد. مامان دست سینا را در دست گرفت و گفت: «عزيزم اون یه بازیه.. یه ببره... اما تو یه آدمی... پسر گل منی! مهربون باش مثل همیشه!»

سینا با اینکه سرفه می‌کرد، غرش آرامی کرد و چشم‌هایش را بست و گفت:

اما من بازی کردن رو دوست دارم مامان. میخوام ببر باشم»
مامان گفت: «من سینای مهربون خودمو میخواه،
نه یه که همه ازش بترسن...»
بعد سینا را بوسید و از اتاق خارج شد.

خورشید از لای پرده‌ی اتاق خودش را روی صورت سینا انداخته بود و آرام سینای خواب آلود را نوازش می‌کرد. سینا چند سرفه کرد و در رختخوابش نشست. لیوان کنار تختش خالی بود. آن را برداشت و هم‌چنانکه سرفه می‌کرد به طرف آشپزخانه رفت.

با صدای لرزان و گرفته‌ای صدا کرد «ما!!!..ما!!!.....ن.....ن»

مادر با نگرانی از اتاق بیرون آمد، سر سینا را در دست گرفت: «چته پسرم؟ تب که نداری، پس چرا صدات این طوریه؟!» سینا پشت سر هم سرفه می‌کرد و لیوان را به مادر نشان داد.

مامان لیوان را از آب پر کرد و دم دهان سینا گذاشت و گفت: «امروز حتماً باید بیرمت دکتر. چند شبه سرفه می‌کنی اما الان واقعاً صدات نگرانم کرده...» اشک در چشم‌های سینا جمع شده بود اما سرفه اجازه نمی‌داد حتی یک کلمه صحبت کند.



«با خودت چی کار کردی پسر جون؟» و رو به مامان گفت: «زخم بدی در گلوی پسرتون به وجود اومده، اون خیلی داد میزنه؟» مامان در حالی که سینا را نگاه می کرد سرشن را با تأسف بالا و پایین کرد و گفت: «بله، آقای دکتر.»

دکتر رو به سینا گفت: «داروهایی که نوشتم رو به موقع بخوروتایک هفته باید با صدای خیلی خیلی آروم صحبت کنی تا گلوت کم کم خوب بشه. اگر باز هم داد بزنی اون وقت ممکنه دیگه برای همیشه صدای خودت رو نشنوی!»

بعد صفحه دفترچه سینارو بست و گفت:
«هفته دیگه بیا ببینم به حرفم گوش دادی یا نه؟» سینا دست مادر را محکم چسبیده بود و به حرف دکتر فکرمی کرد:
«یعنی چی دیگه صدام رو نمی شنوم؟»

آقای دکتر چوبی که برای دیدن گلوی سینا استفاده کرده بود را در سطل انداخت و سرشن را تکان داد. به سینا نگاه کرد و گفت:





مرد دستفروشی کنار در مطب دکتر بساط
پهنه کرده بود و اسباب بازی‌های ریز و درشت
می‌فروخت. با صدای بلند گفت:
«خانوم چیزی برآ پسرتون نمی‌خرید؟»
مادر می‌خواست برود که دستش کشیده شد. سینا
محکم سرجایش ایستاده بود و با نگاهش از مادر خواهش
می‌کرد. مادر نگاهی به اسباب بازی‌ها کرد و ناگهان گفت:
«آقا اون چنده؟»
سینا به نوک انگشتان بلند و کشیده‌ی مادر نگاه کرد تا ببیند مادر چه چیزی
انتخاب کرده است.
- اون یکی آقا. اون ببر نارنجی رو می‌گم.

سینا به گلوش اشاره کرد. ببر نارنجی صورت نرمش را به صورت سینا چسباند و صدای بوسیدن درآورد:

«قلبونت بلم. خوب میشی، فقط کافیه به حلف دکتل گوش بدی!»

سینا که از پوست نرم عروسک خوشش آمده بود، دستی به سر او کشید. ببر دوباره بوسش کرد و گفت: «اسم من  هست. یه عروسک دستکشی هستم. عروسک دستکشی میدونی یعنی چی؟» سینا شانه هایش را بالا گفت. عروسک دستکشی میدونی یعنی چی؟ سینا شانه هایش را بالا انداخت.

چشم های سینا گرد شده بود. نمی توانست از عروسک ببری که در دست مادر زیر و رو می شد چشم بردارد. مادر پول را داد و به جای آنکه عروسک را به دست سینا بدهد، در دست خودش فرو کرد.

ببر با آن چشمان مهربان و دوست داشتنی سینا را نگاه کرد و گفت: «سلام سینا جون.»

چقدر صدای ببر شبیه صدای مامان، مهربان بود.

سینا لبخند زد و به صورت مامان نگاه کرد. مادر گفت: «نمی خوای جواب سلامشو بدی؟»

گفت: «یعنی بدنم مثل دستکش میمونه و تو میتوانی دستت رو توی دل



من بکنی و من رو تکون بدی. بیا امتحان کن...»

مامان عروسک را از دستش در آورد و دست سینا کرد.

سینا خندید. انگشت‌های کوچکش را که تکان می‌داد دست‌های بیر حرکت

می‌کرد و انگشت بزرگ وسطی، سر بیر را تکان می‌داد. به دم بلند بیر دست

کشید. مثل بدنش نرم و نارنجی بود، پر از خط خط سیاه. بیر گفت:

«دوست داری بیام خونتون؟» سینا سرش را بالا پایین کرد.

بیر گفت: «اما نمی‌تونم.»





می دونم اون ببر عصبانیه و من اصلاً عصبانیت رو
دوست ندارم. داد نمیز نم، غرش کردن و گوش
عروسک ها رو کندن، پرت کردن و هدف گیری با
اسباب بازی ها و تصادف و دعوای اسباب بازی ها، هیچ

کدوم بازی های مورد علاقه‌ی من
نیست. تازه خبر هم دارم که تو چقدر
از وقتی با اون ببر دوست شدی، همه رو اذیت
کردی. من دوست ندارم من رو هم اذیت کنی....

سینا سرش را تکان داد. ببر گفت:
«اخه کلاع خبر چین به من خبر داده که تو خودت
یه ببر داری و خیلی هم دوستش داری!»

سینا به مامانش نگاه کرد. مادر سرش را چرخانده

بود و داشت آن طرف خیابان را نگاه می کرد.
سینا چشم هایش را تنگ و سرش را کج کرد.
گفت: «خواهش نکن. همین که گفتم. من





سینا سر ببر را لاز کرد تا بلکه دل او را به دست آوردم
با چشم‌های مهریان و گردش نگاه می‌کرد، انگار منتظر بود
سینا چیزی بگوید.
سینا سرش را در گوش کوچک ببر فرو کرد و خیلی آرام گفت:
«خواهش می‌کنم ب من بیا. من از تو خوش اومده. از دست اون
هم خسته شدم. از وقتی با اون بازی می‌کنم حسابی تنها
شدم و کسی منو دوست نداره. تازه اگر بزم با اون باشم ممکنه
دیگه هیچ وقت صدامو نشنوم!»